

آغاز

نیمه شب در کاخ سلطنتی امپراتور فردریک^(۱) سوم. دربار از جمعیت همیشگی خالی شده بود، از چاپلوسان و هنرمندان، از کیمیاگران، ستاره شناسان، پزشکان، درمانگران، داروسازان، نجیب زادگان، بیکاره‌ها، کاهنان، بازیگران و طالع بینان. امپراتور که ظاهراً تنه‌است، روی تختش نشسته و در فکر فرو رفته است. دست سفیدش را آرام و با تنبلی بالا می‌آورد.

با صدای تیز و مسخره‌ای می‌گوید: «ماکسیم^(۲). لعنتی، ماکسیم، کجایی؟»

1. Frederick

2. Maxim

از میان سایه‌های پشت تخت موجودی بلندقد و سنگین‌وزن بیرون می‌آید، پوشیده در ردای سرخ تیره‌ای که روی گرد و غبار کف مرمری دربار کشیده می‌شود. ماکسیم می‌گوید: «اعلی‌حضرت.» خسته است، اما مراقب است فردریک اثری از این خستگی در وجودش نبیند. دستش را روی سر تراشیده‌اش می‌کشد.

فردریک می‌گوید: «اومدی.» اما احساسی در صدایش نیست. «اومدی.»

ماکسیم می‌گوید: «اعلی‌حضرت.» آماده است تا دستور امپراتور را اجرا کند.

- ماکسیم، چند سال از عمر من مونده؟

ماکسیم پیش از جواب دادن مکث کوتاهی می‌کند تا ببیند چند بار این مکالمه را با امپراتور کرده است و بعد، مأیوسانه فکر می‌کند که چند بار دیگر باید این مکالمه را بکند.

- اعلی‌حضرت، ما می‌دونیم که شما بدون شک عمر طولانی و باعزتی خواهید داشت.

تعظیم می‌کند تا بر اهمیت حرفش تأکید کند، به این

امید که برای خشنودی فردریک کافی باشند.
فردریک که اصلاً خشنود نیست، می‌گوید: «بله، بله.» انگشت
بلند و باریکش را بالا می‌برد و کنار بینی‌اش را می‌خاراند.
پوسته‌هایی در تاریکی فضای دربار پایین می‌ریزند. «اما به
نظرت دقیقاً چقدر؟»

ماکسیم در دل آه می‌کشد. از قرار معلوم این مکالمه
کوتاه نخواهد بود.

با لحن شادی می‌گوید: «آه، خوب، بهترین متفکران ما به
این نتیجه رسیدن که به... صد سالگی می‌رسید.»
فردریک مدتی ساکت می‌ماند. ماکسیم کم‌کم دور
می‌شود.

فردریک ناگهان فریاد می‌زند: «اما بعدش چی؟»
ماکسیم باعجله پای تخت برمی‌گردد.
می‌گوید: «خب، خوب. ما دلایل کافی داریم که فکر کنیم
به صد و بیست سالگی می‌رسین. دلیلی نداره که نرسین.»
- آه. فهمیدم. صد و بیست سال.
ماکسیم گفت: «اعلی‌حضرت.» در این فکر بود که می‌تواند
حضور امپراتور را ترک کند یا نه.

- اما، اما بعد چی؟ بعد چی، ماکسیم؟ بعد. چی؟
ماکسیم خسته است و خیلی دلش می‌خواهد بالا در
اتاق خودش خواب باشد، اما می‌داند حالا دیگر احتمالش
کم است. با این حال، مراقب است اثری از خستگی و
آزردگی‌اش نشان ندهد.

- اعلی‌حضرت، بعد عالی‌جناب در عین وقار و متانت می‌میرند.
این دیگر باید ساکتش می‌کرد. ماکسیم با این فکر
تعظیم و هیکل‌گنده‌اش را تا جایی که می‌توانست خم کرد،
تا جایی که می‌توانست خم شود و با دماغ روی زمین نیفتد.
فردریک نالید: «می‌میرم؟ می‌میرم؟ بعد چی؟»

ماکسیم سرش را تند بالا آورد، چون حالا دیگر صدای
امپراتور حسابی ناراحتش می‌کرد.

آرام، در حالی که به سقف خیره شده می‌گوید: «خب،
اعلی‌حضرت، بعدش... نوبت عزاداریه. دوره‌ای از غم و
اندوه عظیم در تمام شهر. مردم... فردریک کبیر رو به یاد
می‌پارن و یادش روگرمی می‌دارن. مردم...»

ماکسیم که دیگر چیزی به ذهنش نمی‌رسد مکث می‌کند.
پایین را نگاه می‌کند و می‌بیند امپراتور به او اخم کرده است.

- مردم...؟

ماکسیم می گوید: «بله، اعلی حضرت. مردم... سر و صدا
راه می ندازن.»

فردریک می پرسد: «سر و صدا؟ مردم سر و صدا راه
می ندازن؟ منظورت از این حرف چیه؟ مراسم؟ آتش بازی؟
منظورت همینه؟ تنها چیزی که از دورانم برام می مونه
همینه؟»

ماکسیم سرش را در برابر امپراتور بلند و دست هایش
را از هم باز می کند. یک بار هم که شده حرفی ندارد که بزند.
فردریک از جا بلند می شود. حتی وقتی ایستاده هم
هیكل کوتاه و استخوانی اش در مقابل تخت سر به فلک
کشیده اش کوچک به نظر می رسد.

انگشتش را به سوی ماکسیم می گیرد.

- مردم "سر و صدا" راه نمی ندازن، چون قرار نیست که
من بمیرم. هیچ وقت. من صد سال عمر می کنم و بعد صد
سال دیگه و بعد هم صد سال دیگه. می فهمی، ماکسیم؟
می فهمی؟ من آخرین فرد خاندانم، ماکسیم. تو هم مثل
بقیه این رو خوب می دونی. من هیچ قوم، هیچ خویش و

هیچ زاد و رودی ندارم. اگه بمیرم، این زنجیره پاره می‌شه. به پایان می‌رسیم. امپراتوری دیگه امپراتور نداره. فقط یه راه حل وجود داره. من نمیرم. تو، خادم وفادارم، به این موضوع رسیدگی خواهی کرد. من نمی‌میرم و تو باید از این امر اطمینان حاصل کنی.

ماکسیم مکث می‌کند. امپراتور دیوانه است. دروغگو هم هست. بعضی چیزها را نمی‌شود فراموش کرد، نمی‌شود آن‌طور که فردریک می‌خواهد به راحتی پنهان کرد، اما ماکسیم جرأت ندارد این را به او بگوید.

- اما، اعلیٰ حضرت، من...

- نه، فایده‌ای نداره. من تصمیمم رو گرفتم. یا راهی پیدا می‌کنی تا منو فناپذیر کنی، یا کار خودت تمومه، زودتر از اونی که انتظارشو داری. حالا از جلوی چشمم دور شو و یکی رو پیدا کن که منو به تخت‌خواب ببره. نمی‌دونی چقدر برام بده که تمام روز روی این تخت می‌شینم.

ماکسیم می‌گوید: «نه، اعلیٰ حضرت.» و طناب زنگی را می‌کشد.

- فراموش نکن. راهی پیدا کن که تا ابد زنده بمونم. وگرنه...

آغاز

ماکسیم با همان وحشت همیشگی امپراتور پیر و ناتوان
را نگاه می‌کند که انگشت استخوانی‌اش را روی گلویش
می‌کشد.
- پخخخ.

شهر
خانه‌ی خاطرات مبهم





زمستان آن سال یخبندان سختی شده بود، به سرمای آهن و به سختی سنگ. برف بارید و قصدش ماندن بود. اول بورانی گرفت که انگار از چیزی عصبانی بود و باد دانه‌های برف را روی خیابان‌های کثیف و ساختمان‌های رو به فروپاشی شهر می‌ریخت. در آخرین روزهای سال بود که پسر و ویلو^(۱) همراه با ولرین^(۲) جادوگر به سفری رفته بودند که در نهایت بی‌حاصل مانده بود.

بعد، اوایل روز عید، خشم آسمان فروکش کرد، اما باز هم روزی پس از روزی دیگر دانه‌های درشت و سفید برف آرام

1. Willow

2. Valerian

به زمین می‌باریدند، گند و کثافت زمین را می‌پوشاند و شهر قدیمی و فاسد را زیر لایه‌ی قطوری از برف تازه و دست‌نخورده پنهان می‌کرد.

برف سنگ‌های شکسته و لوله‌های بخاری را محو و هر ردی از دیوارهای مخروبه و قاب‌های پوسیده‌ی پنجره‌ها را پاک و فرش سفید نرم و تمیزی روی تک‌تک کوچه‌ها و خیابان‌ها پهن کرده بود؛ فرشی که هر روز از نو بافته می‌شد. انگار برف می‌خواست آن شهر فلاکت‌زده را پاکیزه یا دست‌کم، پلیدی‌هایش را زیر پوشش فراموشی پنهان کند. هر شب، آنچه کهنه، ترسناک و عبوس بود با چیزی تازه، جوان و زیبا جایگزین می‌شد.

اما این نوزایی بهایی داشت. هوا سرد و گزنده بود، شهر حسابی یخ زده و مثل مرده‌ای بی‌حرکت شده بود.

چیزهای زیادی با سرعت زیادی اتفاق افتاده بودند. ولرین. پسر حتی نمی‌توانست فکرش را بکند، حتی نمی‌توانست بفهمد که چه به سر ولرین آمده بود. حتی به‌سختی می‌توانست چیزی حس کند.

فهمیدن که هیچ، سعی کرد ترتیب وقایع روزهای مرده،